



## پیغام عشق

قسمت سیصد و هشتاد و هفتم





خانم سرور از شیراز



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار  
برنامه‌ی ۸۷۰، غزل ۵۹۲

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند  
بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند

اگر مرکز مملو از نقطه چین‌هایم که حول محور همانیدگی‌ها می‌چرخد و از آنها زندگی می‌جوید، در این لحظه، با پذیرش قضا و کن‌فکان خداوند، در تسلیم مطلق و بی‌چون‌وچرا باشد و سکون یابد، آنگاه:

حق، قدم بر وی نهد از لامکان  
آنگه او ساکن شود از کن‌فکان

-مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱-

اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد  
به امر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید

زندگی با قضا و کن فکان خود، با خرد بی منتهایش هر لحظه در کارست تا تمام برکات خود را جاری سازد، اما با  
قد علم کردن در برابرش، با بستن فضا پیرامون اتفاقات و قضاوت و مقاومت، تمام راه‌های دریافت عنایت بسته  
شده‌اند.

ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل  
خدای گفت که انسان لربّه لکنود

-دیوان شمس، غزل ۹۱۴-

حال کافیست با پذیرش لحظه به لحظه، با تسلیم مطلق و خود را در میان ندیدن، روزن گشوده شود تا دسته  
دسته و گروه گروه یاری و هدایت خداوند در زندگی جاری شود.



اگر باد زمستانی کُند باغ مرا ویران  
بهار شهریارِ من ز دی انصاف بستاند

باغ همانیدگی‌ها به بادی بند است تا یک ریب المنون از هم فرو پاشدش، اما در این بی‌برگی به شرط تسلیم و رضا، عدم قضاوت و مقاومت، هزاران درستی و سبزی است که از نو به دست زندگی‌انگونه رویانده می‌شود که نه چشمی آن را دیده و نه گوش‌ی وصفش را شنیده.

–أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ–  
برای بندگانِ نیکم چیزی [بهشتی] مهیا نمودم که نه چشمی دیده و نه گوش‌ی شنیده و نه به ذهنی خطور کرده است.

–حدیث قدسی–

شمارِ برگِ اگر باشد یکی فرعونِ جباری  
کفِ موسی یکایک را به جایِ خویش بنشانند

اینکه چقدر مرکز دل را از چیزها انباشته و خود را به دست فرعون ظالم ذهن سپرده‌ایم، اهمیتی ندارد که  
مهربانی و لطف بی‌پایان و بی‌نهایت خداوند، هر لحظه آماده‌ی یاری رساندن است و به چشم برهم‌زدنی، با قضا  
و کن‌فکانش، کار خود را به شرط تسلیم و رضا انجام می‌دهد و جانمان را آزاد می‌سازد.

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم  
که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم  
به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم  
که من تو را نگذارم به لطف بردارم

-دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳-

مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل  
که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند

در راه تبدیل شدن به عشق، دیو ذهن بیکار نخواهد نشست و با انواع حيله‌هایش در کار خواهد شد؛ گاه به نومی‌دی و ملامت، گاه به دیر رسیدن و دنبال نتیجه گشتن و همواره با پندار کمال که ریشه‌ی تمام این ترس‌هاست.

اما با تمام این‌ها به شرط تسلیم و بندگی، نداشتن قضاوت و مقاومت، شمع نیمه خاموش ذهن رو به خاموشی می‌رود، همانیدگی‌ها رخت برمی‌بندند و مهم این است که یقین داشته باشیم دست توانمند خداوند در کارست و در هر وضعیتی که هستیم ایمان به یاری او داشته باشیم.

گر دری بر بسته شد ده در گشاد  
گر فچی شد، حق عوض اشتر بداد

-مثنوی دفتر ششم، بیت ۴۷۳



دیگر اینکه گل پرهیز را لحظه به لحظه آبیاری کنیم تا خداوند آب چشمه‌ی حیوان را از تاریکی‌های همانیدگی‌ها نجات بخشد و ما را بنوشاند.

ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا  
چشمه‌ی چشم حس را بحر در عیان کنی

-دیوان شمس، غزل ۲۴۶۵



رَأَيْنَاكُمْ رَأَيْنَاكُمْ وَأَخْرَجْنَا خَفَايَاكُمْ  
فَإِنْ لَمْ تَنْتَهُوا عَنْهَا فَايَا نَا وَإِيَّاكُمْ

با عبور از گردنه‌هایی که ذهن آن را مهیب و خطرناک می‌پندارد، خداوند در آن سوی ترس‌ها منتظر مخلصین است، آنها که در راه پاکباز بوده و با خالی کردن کوله‌بار همانیدگی‌ها، آزاد و رها، خود را آماده‌ی دریافت عنایت ایزدی کرده‌اند و با ایمان به نیرو و دست او که بالاترین نیروها و دست‌هاست، به مرحله‌ی یقین رسیده‌اند.

– یا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي؛  
تو ای روح آرام یافته، به سوی پروردگار بازگرد در حالی که هم تو از او خوشنودی و هم او از تو خشنود است،  
پس در سلک بندگانم در آی، و در بهشتم وارد شو.  
– قرآن کریم، سوره‌ی فجر، آیات ۲۷-۳۰

وَإِنْ طُفَّتُمْ حَوَالِنَا وَأَنْتُمْ نُورٌ عَيْنَانَا  
فَلَا تَسْتَيَّسُوا مِنَّا فَإِنَّ الْعَيْشَ أَحْيَاكُمْ

اِنْ طِفْتُمْ حَوَالِنَا؛ اِگر گِرد من که زِندگی هستم، بگردی و عشق را بگزینی، در آن صورت، اَنْتُمْ نُورٌ عَيْنَانَا، نور چشم من هستید و در این حالت، فَلَا تَسْتَيَّسُوا مِنَّا، از رحمت بی منتهايم نوميد مباش که با این شادی بی سبب تو را زنده خواهيم کرد، فَإِنَّ الْعَيْشَ أَحْيَاكُمْ.

رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم  
سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم

-دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳

شکسته بسته تازیها، برای عشق‌بازی‌ها  
بگویم، هر چه من گویم، شَهی دارم که بستاند

در هر حال و به هر شکلی و زبانی و در هر وضعیتی که باشیم خداوند، پذیرای ماست.

هیچ ادابی و ترتیبی مجو  
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۸۴

پس در هر حالی که هستیم روی به سوی قبله‌ی عدم می‌کنیم.  
– وَ لِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَ الْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ وَّاسِعٌ عَلِيمٌ –  
مشرق و مغرب، از آن خداست و به هر سو رو کنید، خدا آنجاست. خداوند بی‌نیاز و داناست!  
– قرآن کریم، سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۱۵



چو من خود را نمی‌یابم، سخن را از کجا یابم؟  
همان شمعی که داد این را، همو شمعم بگیراند

خوشا انسان‌های عاشق که با یکی شدن با حضرت دوست نشانی از خود ندارند و آتش عشق خداوند وجودشان را در برگرفته و ان شاءالله که این آتش در جان تمام ما انسان‌ها به رقص درآید و شعله بکشد.

من آن آینه را روزی بدست آرم سکندروار  
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

–حافظ، غزل ۱۴۹

والسلام

–با احترام، سرور از شیراز



خانم فرزانه از کرج



با سلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه‌ی دوستان و یاران گنج حضور، خدا قوت، فرزانه هستم از کرج.

برنامه ۸۶۷، غزل ۲۰۲۸  
موضوع برنامه کار بی‌مزد و بیگار من ذهنی است.

با توجه به پیام مولانا که تأکید دارند بر ناظر خود بودن و شناسایی همانیدگی‌ها و اینکه بدون قضاوت عقب بکشیم و به مرکز خود توجه کنیم، و ببینیم که آیا همانیدگی‌ها در مرکز ما قرار دارد یا زندگی و عشق او؟  
آیا اولویت ما، خدائیت و ذات حقیقی ماست یا همانیدگی‌ها؟  
آیا افکار ما افسار گسیخته و بدون نظارت، جولان می‌دهد؟ یا اینکه با قدرت اختیاری که زندگی به ما داده، آنها را تحت کنترل داریم؟




میدانیم که مغز ما محل پردازش و ذخیره کردن و طبقه بندی تمام اطلاعاتی است که هر لحظه ما از محیط اطرافمان دریافت می‌کنیم، و در مواقع ضروری تمام اطلاعات مربوط به اتفاق این لحظه، از اندوخته‌های قبلی توسط ذهن و به شکل خودکار بالا می‌آید برای درک بهتر و گاهی تکمیل این اتفاق و یا در نتیجه گیری حاصل از آن کمک می‌کند.

در طی سالیان متمادی این اطلاعات ذخیره شده (که حالا با توجه به شناختی که توسط بیانات مولانا و رمزگشایی آن توسط آقای شهبازی، عنوان همانیدگی دارد، پیدا کردیم)، به شکل همانیدگی و درد در ما انباشته شده، که در اصل اگر فضا گشایی بلد بودیم و اینکه نباید اطلاعات منفی نظیر: رنجش، کینه، حس نقص، انتقام را نگه داریم، بلکه با قدرت اختیار و بخشش، آنها را پاک کنیم و از اولویت خارج کنیم (به حاشیه راندن آنها از مرکز).

تا زمانیکه ما در من ذهنی هستیم با انباشتگی همانیدگی‌ها در مرکز خود و دردهای حاصل از آن روبرو هستیم و همه چیز را از دید من ذهنی میبینیم و حتی عبادات و کارهای معنوی ما تحت تاثیر آنها قرار دارد، در حالیکه همه‌اش جهد بی توفیق و بادام پوک کاشتن است، گرچه به ظاهر خود را انسانی به حضور رسیده و در خدمت زندگی می‌دانیم.

خود را غرق در لطف پروردگار می‌دانیم، در حالیکه در دام من ذهنی و هرچه بیشتر، بهتر گرفتار شدیم، که توسط زندگی قبول نیست و بیگار است.

برنامه ۸۶۷، غزل ۲۰۲۸

گرچه بسی نشستم در نار تا به گردن   
اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن

گفتم که: تا به گردن در لطفها غرقم  
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن

گفتا که: سر قدم کن، تا قعر عشق می رو  
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن 



قبل از آشنایی با برنامه گنج حضور، طبق آموخته‌هایم و آنچه در ذهن انباشته بودم، خودم را فردی با ایمان و خداپرست، راستگو، با گذشت، صبور، مهربان و ... می‌پنداشتم، و هیچ بدی را در خودم نمی‌دیدم، هر چه بود خوب بود و اگر بدی هم وجود داشت در دیگران بود نه من.

تا اینکه با برنامه گنج حضور آشنا شدم و همانیدگی‌ها را در خودم شناسایی کردم و متوجه شدم که ذهن من همه چیز را به نفع خودش وارونه جلوه می‌دهد، و ایرادات مرا در دیگران می‌بیند، در حالیکه تماماً در من است.

هزاران بار شکر که خداوند مرا از دام ذهن رهانید و با ذات حقیقی خودم و خداییتم آشنا کرد، در حالیکه حس نقص و کمبود باعث می‌شد که اعتماد به نفس ضعیفی داشته باشم، و در عین حال خودم را آدم معنوی می‌پنداشتم، و این ناشی از سرگردانی در من ذهنی بود.

در دردهایم غرق بودم و برای رهایی از آنها دست و پا می‌زدم، ولی راه به جایی نمی‌بردم، تا اینکه دستی از غیب یقه‌ام را گرفت و پای برنامه گنج حضور نشانید و گفت تا کی به بی‌راهه می‌روی؟ بنشین، گوش بده، حرف نزن و اجازه بده تا توسط سخنان مولانا و آقای شهبازی، تو را از دام من ذهنی نجات دهم. گوش دادم و اشک ریختم، یادم میاد اولین بار که کانال گنج حضور رو دیدم، آهنگی پخش می‌شد که توسط صدای ملکوتی خانمی اجرا می‌شد، به نام کمان ابرو که با شنیدنش من فقط اشک ریختم و گویا این اشکها آب زندگی بودند و درونم را از غم شستشو دادند و این شروع رفتن دردهایم بود.



از آن لحظه و آن روز حدود دو سال و نیم گذشته که عشق و آرامش در وجودم جریان یافته و شاهد تحولات مثبت زیادی در خودم، خانواده‌ام و اطرافیانم شدم، و این شادی و آرامش را مدیون اول خدا که هرگز مرا تنها نگذاشت و بعد پدر عزیزم آقای شهبازی و مولانا هستم، و متعهدانه پیگیر برنامه هستم و با گوش دادن و رعایت قانون جبران در همه‌ی امور زندگی (که از آقای شهبازی آموختم) در این راه تا جان در بدن دارم، باقی می‌مانم.

خلاصه اینکه متوجه شدم که پنجاه سال عمرم را در بیگاری من ذهنی بسر بردم، خودم را آدم صبوری می‌دانستم، در حالیکه در حال تحمل و مقاومت بودم، رنجش و کینه تمام وجودم را بیمار کرده بود، خودم را انسانی خدا پرست و معنوی می‌پنداشتم.



انباشتگی دردها و روابط پر از تنش خانوادگی، بیماری خودم و فرزندانم، ورشکستگی مالی و بیکاری همسرم همه و همه مثل این بود که در دریای طوفانی سوار قایق کوچکی باشم، که قادر نبودم برای بیرون آمدن از آن کاری بکنم، من بودم و کوهی از مشکلات که همسرم و دوستان ناباب را مسبب آن می دانستم.

اما هر بار این خود زندگی بود، که مرا نجات میداد و با تمام وجودم بارها حضور زندگی را در سخت ترین شرایط احساس کردم، چون غیر از خدا کسی چنین قدرتی نداشت که مرا از منجلاب دردها بیرون بکشد.

گاهی خداوند سبب رهایی را از طریق یکی از نزدیکان، فراهم می‌کرد و در نهایت از طریق گنج حضور که آبی بود بر آتش حاصل از دردها، شکر و سپاس بی‌نهایت از خداوند که امتداد خودش را رها نمی‌کند، که تا آخر در دام ذهن باقی بماند.

🌸 گر خدا ز حکمت ببندد دری  
ز رحمت گشاید در دیگری 🌸

بخشیدن اولین قدم وسخت‌ترین بود، باید می‌بخشیدم کسی را که بیشترین آسیب روحی را به من زده بود و سپس کسانی که به درجات پایین‌تر، هم دست و همراه او بودند و هم چنین خودم را، واقعاً درد کشیدم، اما دردی که به دنبالش رهایی و آرامش بود.



بی‌نهایت از شما پدر عزیزم سپاسگزارم، اگر نفس مسیحایی شما نبود که از خود زندگی می‌گیرید و به جان ما می‌دمید، من به تنهایی قادر نبودم که این کار را انجام دهم.  
یکی دیگر از تغییراتم، شیوهٔ دعا کردن و ارتباط با زندگی است، قبلاً با ناله و شکایت و طلبکارانه از خدا می‌خواستم که به من کمک کند، می‌گفتم: تو مرا خلق کردی و به این دنیا آوردی خودت هم باید مشکلاتم را حل کنی 😞😞.

می‌خواستم که همانیدگی‌هایم را بیشتر کند، همه‌اش در گیر ظواهر دنیا بودم، اینکه از نظر مالی بسیار مشکل داشتم، هنوز یک بدهی تمام نشده بود سر و کلهٔ بدهی بعدی پیدا می‌شد، از یک بیماری خلاص می‌شدیم، بعدی سر در می‌آورد. خلاصه:

هر لحظه که می‌کوشم در کار کنم تدبیر  
رنج از پی رنج آید، زنجیر پی زنجیر 🌸



و می خواستم که زندگی اینها را تمام کند، فکر می کردم که آمدن به این دنیا معادل درد و رنج است و شادی معنایی ندارد چون حضور شادی در زندگی خیلی کم رنگ بود.  
شکر که پیام زندگی در جانم نشست و مرا از چاه من ذهنی رها کرد و سالک راهم کرد. و دیدم به خودم و زندگی و هم چنین خواسته‌هایم کاملاً تغییر کرده.

پیام این است:

در لحظه زندگی کن، گذشته و آینده را رها کن، مقاومت و قضاوت و انقباض را کنار بگذار، تسلیم شو و فضا را باز کن، از طریق انبساط و این فضای گشوده شده با زندگی ارتباط برقرار کن، همانیدگی‌ها را شناسایی کن، آنها را به حاشیه بران، فضای درونت از جنس بی‌نهایت و ابدیت زندگی است، آن را خالی کن از منیت.

شنا کردن در بحر یکتایی را بیاموز، یوسفیت خودت را بشناس، شادی بی سبب را در این فضای گشوده شده تجربه کن، قرین زندگی شو و از قرین‌هایی که تو را در دام ذهن گرفتار می‌کنند پرهیز کن. بذر عشق را در دلت بکار و هر لحظه از آب زندگی آنرا آبیاری کن، آفلین را رها کن، که کاملاً بی‌وفا هستند. تو کلاً لا شو، نیست شو، محو شو تو اصلاً نباش، چون هر چه هست فقط زندگی است، دویی وجود ندارد، تو و خدا در وحدت کامل هستید، با زندگی موازی شو و خودت را به کن فکان او بسپار و اجازه بده که زندگی از طریق تو بگوید و به کائنات ارتعاش عشق کند.

برای رهایی دو قدم کافی است، یکی شناسایی و انداختن همانیدگی که معادل آزادی از ذهن است و سکوت و خاموشی آن و قدم بعدی را خود زندگی برایت برمی‌دارد، و آن آمدنش به مرکز توست و زنده شدن و یکی شدن با او.



و در پایان این ابیات زیبا را تقدیم می‌کنم به همه‌ی دوستان و یاران گنج حضور، البته عذر خواهی می‌کنم که شاعر این شعر را نمی‌شناسم، این را از کانال پیام‌های معنوی دانلود کردم.

چو زنگار از دلت شویی، طلوع حق در آن بینی  
چو بشکستی توهم را، حضورش را عیان بینی

تو در راهی اگر خواهی گشایی دیده‌ دل را  
اگر غرق جهان باشی کجا را لا مکان بینی

از این گردابه‌ ذلت برون شو، سالک ره شو  
خراباتی نما منزل، که گنجش در میان بینی



لب از شکوه فرو بند و نیاز از جانِ جانِ بستان  
چراغ عشق او برگیر، که نور آن به جان بینی

کنار بحر، بی حاصل، قدم بر ماسه ها مگذار  
بشو غواص آن دریا، که خود غرقِ در آن بینی

به دست خویش بشکاف این، قبای زریفِ دون را  
شکن زندان این تن را، که خود چون طائران بینی

نظر در روی شاهد کن که زیبایی فقط از اوست  
بشو دست از تعلق تا، خدا را بی نشان بینی

عذرخواهی می کنم که مطلب طولانی شد، در پناه حق شاد باشید.  
-خانم فرزانه



خانم دیبا از کرج



به نام خدا 🙏

تفسیر غزل ۳۹ دیوان شمس مولوی از برنامه ۸۷۳ گنج حضور 🌸

آه که آن صدرِ سرا، می‌نهد بار، مرا  
می‌نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار، مرا

– غزل ۳۹ دیوان شمس 🌸

آهی که زندگی از زبان مولانا می‌کشد، آهی است که از دل بشر که در من ذهنی به جدایی و غریبی افتاده است بر می‌آید، انسان به جای ورود به صدرِ سرا که آنجا تنها جای خدا و سرور ماست با عقل همانیدگی‌ها روی زندگی را پوشانده و دیگر اجازهٔ ورود به صدرِ سرا و فضای عدم را ندارد و انسانی که منبع و بینش فکر و عملش، عینک همانیدگی‌هاست محرم خدا نیست و زندگی اسرارش را برای او فاش نمی‌کند.



نَغزی و خوبی و فرّش، آتش تیز نظرش  
پُرسش همچون شگرش، کرد گرفتار مرا

– غزل ۳۹ دیوان شمس 

آتش تیز نظر زندگی، قوه تشخیص به ما می دهد که ما از جنس همانیدگی ها نیستیم و از جنس خدائیم، وقتی  
فضا را می گشاییم خداوند از ما می پرسد که آیا توجه زنده مرا می خواهی؟ که چون شگر فروشی، شکر هدایت را  
با عقلی که کائنات را اداره می کنم به تو بدهم، آیا فرّ و خوبی تو از جنس فرّ ایزدی من است؟ یا از انرژی مخرب  
من ذهنی می آید؟ این انرژی که از همانیدگی ها به بدنت اعمال می کنی تو را گرفتار می کند و روی مرا نخواهی  
دید.

گفت مرا: «مهر تو کو؟! رنگ تو کو؟! فر تو کو?!»  
رنگ، کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟!!

—غزل ۳۹ دیوان شمس 

زندگی از ما می‌پرسد، مهر تو کو؟ آیا ما به خودمان مهر می‌ورزیم؟ یا با من ذهنی در حس نقص و گناه خودمان را ملامت و قضاوت می‌کنیم؟ زندگی می‌پرسد رنگ تو کو؟ آیا ما هر لحظه جهان را از پشت عینک رنگی می‌بینیم و خوب و بد می‌کنیم؟ یا نور خدا از شیشه جان ما که صاف و بی رنگ است، عبور می‌کند؟ آیا ما فر و بزرگی خدا را داریم، یا با محدود اندیشی من ذهنی همه چیز را کم و ناقص می‌بینیم؟  
با قوه شناسایی، ما از من ذهنی آزاد می‌شویم و به صدر سرا ورود می‌کنیم و لحظه دیدار با خدا که همین ساعت و همین لحظه است، می‌رسد.

غرقه جوی گرمم، بنده آن صبحدمم  
کان گل خوشبوی گشَد جانبِ گلزار، مرا

–غزل ۳۹ دیوان شمس 

وقتی فضا را باز می کنیم از بند قضاوت و مقاومت آزاد می شویم و در جوی گرم خدا که هر لحظه با دَمش به ما جان می دهد، غرقه می شویم و سماع می کنیم، ما بنده صبح و روشنایی فضای عدم هستیم نه بنده پول، آدمها و تایید مردم و دیگر متعلقات دنیایی، خدا برای ما کافی است و عطری که از گل خوش بوی حضور می آید، هدایت زندگیست که ما را به سوی گلزار عدم بکشاند.



هر که به جوبار بُود، جامه بر او بار بُود  
چند زیان است و گران خرقه و دستار، مرا!

– غزل ۳۹ دیوان شمس 

مولانا تمثیل می‌زند که اگر کسی با لباس در جوی آب بخوابد لباسهایش آب را به خود جذب می‌کند و چنان سنگین می‌شود که نمی‌تواند حرکت کند، هر چیزی که ما به خود اضافه می‌کنیم و هم هویت می‌شویم، بار سنگینی است که بر خرقه و دستار خود می‌گذاریم و جز ضرر و زیان حاصلی ندارد.

مُلکَت و اسبابِ گُزین، ماهِ رُخانِ شِکرین  
هست به معنی، چو بود یارِ وفادار، مرا

–غزل ۳۹ دیوان شمس 

در این بیت مولانا قدرت انتخاب را به ما یادآوری می کند که ای انسان تو که گرامی داشت خدا هستی، باید ملک او را بگزینی و چون در ملک عدم جای گرفتی، رخ تو قرین نور او می شود، شکرین می شوی و همیشه در وفای به او هوشیاری بر هوشیاری منطبق می شود و هستی تو پر از معنی زندگی می شود.

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را  
شیر، تو را، بیشه، تو را، آهوی تاتار مرا

–غزل ۳۹ دیوان شمس 

این دنیا مثل جنگلی می ماند که همه چیز در آن هست، از دستگاه و پیشه های پول و ملک و مقام، از دانش و اندیشه، مثل جنگلی است که در آن هم شیر هست هم بیشه و هم آهو.  
مولانا می فرماید: من در این جنگل پر از دستگاه و پیشه هیچ نمی خواهم، دانشمندی برای من ذهنی، شیر بودن هم برای من ذهنی، به من آهوی تاتار را بدهید که از نافه او مشک و بوی خوش زندگی را به جهان عرضه کنم و خدا برای من اندیشه کند. آهوی تاتار نماد زندگیست که در فضاگشایی به ما داده می شود و هر اندیشه و عمل ما که از آن فضا می آید، معطر و سازنده است.



نیست کُند، هست کُند، بی دل و بی دست کُند  
 باده دهد، مست کُند، ساقی خمار مرا

– غزل ۳۹ دیوان شمس 

هر لحظه زندگی به همانیدگی‌های ما تیر می‌زند و نیست می‌کند و ما را به خدا زنده می‌کند و هست می‌کند، دیگر  
 دل ما برای چیزهای دنیایی نمی‌لرزد و بی‌دل و بی‌دست می‌شویم، یعنی ابزارهای من ذهنی را می‌شناسیم و به  
 جای قضاوت و مقاومت فضا را باز می‌کنیم، در این فضای گشوده شده ساقی خمار که زندگیست به ما شراب  
 می‌دهد، شرابی که قوه تشخیص دارد و ما را از همانیدگی‌ها آزاد کرده و مست زندگی می‌کند.

ای دل قلاش مکن، فتنه و پرخاش مکن  
شهره مکن، فاش مکن، بر سر بازار، مرا

–غزل ۳۹ دیوان شمس 

در این بیت ما با دلی که شراب دنیایی را خورده و مست و خراب همانیدگی‌هاست، سخن می‌گوییم: ای دل حيله‌گر من فتنه نکن، پرخاش نکن، واکنش نشان نده، چقدر می‌خواهی بر اساس تایید و توجه مردم مشهور شوی و بگویی من می‌دانم و خودم بلد هستم، آدم‌های اطراف ما من ذهنی ما را تحریک می‌کنند، در بازار این دنیا اصرار داریم که با تبلیغ و توجیه، من ذهنی‌مان را شهره کنیم و نگه داریم.

گر شکند پند مرا، زفت کند بند مرا،  
بر طمع ساختن یار خریدار، مرا

—غزل ۳۹ دیوان شمس 


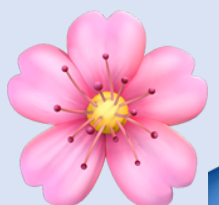
من ذهنی پندهای زندگی را که از جانب بزرگان و مولانا به ما می‌رسد، می‌شکند و نمی‌پذیرد و برعکس بندهای  
تایید و توجه و نیازمندی به جهان و آدمها را قویتر و محکم می‌کند، من ذهنی برای دانش معنوی اش هم به دنبال  
خریدار است و در طمع ساختن یک تصویر ذهنی از خدا یا زندگی به دنبال تایید و توجه مردم و خریدار  
بیرونی است.



بیش مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون ثنوی  
اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا

– غزل ۳۹ دیوان شمس 

ای من ذهنی آنقدر حرف نزن چون تو یک چیز حادث و ثانوی هستی، اصل نیستی، بر اساس دویی و جدایی  
حرف می زنی، تو به دنبال سبب و علت و آثار هستی تا من آن را بزرگتر کنی؛ مسبب را بطلب که اصل فضای  
دربگیرنده و عدم است، هر چقدر فضا را باز کنیم و به دنبال آثار نرویم کمتر به دامهای دنیا می افتیم و آهی که  
از غریبی و جدایی می کشیم آهی ست که تمرکز ما از روی خودمان برداشته شده است و بر روی اتفاقات و  
آدمهای اطرافمان گذاشته ایم.

با سپاس و قدردانی از برنامه گنج حضور    
دیبا از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

